

■ ماشادو دِ آسپس ■

کینکاس بوربا

ترجمة عبدالله كوثرى



رویائو^۱ چشم به خلیج دوخته بود. ساعت هشت صبح بود. آن‌طور که شستش را زیر کمر بند رویدوشامبرش انداخته و کنار پنجره خانه مجللش ایستاده بود، هر که می‌دید فکر می‌کرد محو تماشای گستره آرام آب شده. اما واقعیت را بخواهید فکرش جای دیگر بود. داشت گذشته را با حال مقایسه می‌کرد. سال گذشته چه کاره بود؟ معلم. و حالا چه کاره است؟ سرمایه‌دار. نگاهی به خودش می‌اندازد، به دمپایی‌هایش (دمپایی‌های کار تونس که دوست جدیدش، کریستیانو پالیا^۲ به او داده) به خانه، باغ، خلیج، تپه‌ها و آسمان؛ و هر چیزی، از دمپایی تا آسمان، همین حس مالکیت را القا می‌کند. پیش خودش فکر می‌کند: «بین خداوند چطور با این خط کج و کوله راست می‌نویسد. اگر خواهرم بیه‌داد^۳ با کینکاس بوربا ازدواج کرده بود، چیزی که نصیب من می‌شد مثنی‌ای کاش و اما و اگر بود. اما خواهرم با او ازدواج نکرد. بعد هردوشان مردند و حالا همه چیز مال من شده، در واقع چیزی که به نظر مصیبت می‌آمد...»

1. Rubião

2. Cristiano Palha

3. Piedade

چه ورطه‌ای میان روح و دل هست! روح معلم سابق، آزرده از این افکار، مسیرش را عوض کرد، به چیز دیگری چشم دوخت، زورقی که بر آب می‌گذشت. اما دلش همچنان شاد و سرخوش می‌تپید. چه فرقی می‌کرد که زورق باشد یا زورق‌بان، یا آن یکی رویائو چهارچشمی او را دنبال بکند؟ او، یعنی دل، همان‌طور سر حرف خودش مانده، که چون خواهرش پیه‌داد مقدر بود بمیرد، خوب شد که ازدواج نکرد. چون آن وقت پای دختری یا پسری به میان می‌آمد... «چه زورق قشنگی!» «خیلی بهتر شد!» «چه خوب از پاروی آن مرد اطاعت می‌کند.» قدر مسلم این که هردوشان توی بهشت‌اند!

مستخدمی قهوه برایش آورد. رویائو فنجان را برداشت و همان‌طور که شکر توی قهوه‌اش می‌ریخت، دزدکی سینی را نگاه کرد که از نقره بود. نقره و طلا، فلزاتی بودند که از ته دل عاشقشان بود. از برنز خوشش نمی‌آمد، اما دوست او پالیا، گفته بود برنز چیز باارزشی است و این گفته حضور دو مجسمه برنزی را در اتاق نشیمن او توجیه می‌کرد. مجسمه مفیستوفلس و فاوست. البته اگر به خودش بود سینی را انتخاب می‌کرد. شاهکار نقره‌سازی، یک کار ظریف و کامل. مستخدم شق و رق و جدی ایستاده بود. اسپانیایی بود و رویائو بعد از کلی نه و نو او را از کریستیانو قبول کرده بود، هرچند بارها تأکید کرده بود که به مستخدم‌های سیاهش که از میناس ژرائیس^۱ آورده عادت کرده و حوصله زبان بیگانه را در خانه خودش ندارد. دوست او، پالیا، اصرار کرده بود و تذکر داده بود که داشتن مستخدم سفیدپوست از واجبات است. در نهایت رویائو با تأسف تمام تسلیم شده بود. مستخدم محبوبش که رویائو می‌خواست توی سالن مهمان‌خانه خدمت کند تا نشانه‌ای از رسم و راه شهرستانی‌ها باشد، حتی نتوانسته بود توی آشپزخانه ماندگار شود. آن‌جا قلمرو انحصاری ژان، آشپز فرانسوی، بود. غلام بیچاره را تنزل رتبه داده و به کارهای دیگر گماشته بودند. رویائو پرسید: «لابد کینکاس بوریا دارد بی‌تابی می‌کند؟» و بعد آخرین جرعه قهوه را سرکشید و باز نگاهی به سینی انداخت.

"Me Parece que si."^۲

«همین حالا می‌آیم بازش می‌کنم.»

اما نرفت. به خودش فرصتی داد تا زمانی بماند و نگاهی به اسباب و اثاثیه

1. Minas Gerais

۲. انگار همین‌طور است.